



## پیغام عشق

قسمت ششصد و بیست و هشتم



🌟 سلام به آقای شهبازی و دوستان گنج حضور

🌟 خلاصه غزل ۳۳۶ برنامه ۸۹۳ 🌟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۶

◆ بده یک جام ای پیر خرابات

مگو فردا، که فی التأخیر آفات

در این بیت انسان در این لحظه از خداوند یک جام می‌خواهد پس انسان را متوجه اشتباه ذهن می‌کند که زنده شدن را به‌عنوان یک هدف و یک اتفاق خارق‌العاده در آینده نداند که من‌ذهنی که می‌خواهد در آینده به خدا زنده شود، کارش جز زیان‌کاری نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۶

◆ به جای باده درده خونِ فرعون

که آمد موسی جانم به میقات

در بیت دوم می‌گویید مراقب باش که باده‌ای که از خدا می‌گیری و مست می‌شوی از کشتن فرعون درونت است نه چیز و اتفاق بیرونی و زمانی آن را دریافت می‌کنی که موسی درون با فضاگشایی با خدا ملاقات می‌کند...

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۶

◆ شرابِ ما ز خونِ خصم باشد

که شیران را ز صیادیست لذات



در این جا می گوید حالا که فضا رو گشودی، قطعاً ذهن تو را می ترساند. مثل شیر شجاع باش، و فرار نکن، رودررو با دردهایت بایست و فرار نکن،... معجزه می شود و تو نمی دانی چگونه ولی خون و زندگی نهان در دردها آزاد می شود و لذتی نصیب تو می شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۶

◆ چه پر خونست پوز و پنجه‌ی شیر

ز خون ما گرفتست این علامات

در این بیت مولانا می گوید، وقتی دائماً فضاگشا بشوی، رفتار و بیرون و درون تو رنگ زندگی می گیرد، لازم نیست خودت را ارزیابی ذهنی کنی، چون ذهن زندگی را نمی شناسد، نمی توانی من ذهنی را نگه داری و پیشرفت را از او سؤال کنی بلکه من ذهنی نیست و زندگی هست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۶

◆ نگیرم گور و نی هم خون انگور

که من از نفی مستم، نی ز اثبات

در این جا مولانا می گوید من زندگی را صید می کنم ولی نه با ذهن و خوشی و مستی صید ذهنی بلکه کار من برعکسه عملاً نفی می کنم هرآن چه را که ذهن نشان می دهد... با فضاگشایی اطراف آن و استفاده نکردن از عقل همانیدگی، زندگی را صید می کنم و مست می شوم. پس برای گرفتن جام از پیر خرابات، مثل باز از روی همانیدگی بلند می شوم و زندگی را صید می کنم.... نه مثل زاغ که با حرف و فکر پشت فکر، پیچیده در افکار گذشته و آینده دائماً از جنس اموات و اجسام باشم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۶

◆ چو بازم، گردِ صیدِ زنده گِردم

نگردم همچو زاغانِ گردِ اموات

◆ بیا ای زاغ و بازی شو به همت

مُصفاً شو ز زاغی پیشِ مصفات

در این جا مولانا مژده می دهد که اگر من طلب و اشتیاق زنده شدن به زندگی را داشته باشم، می توانم با تلاش خودم و استفاده از دانش مولانا، صفات زاغی را بشناسم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۶

◆ بیفشان وصفهای باز را هم

مُجَرِّدتر شو اندر خویش چون ذات

در این جا به اشتباهی دیگر در ما اشاره می کند که پندار کمال است و فکر می کنیم زنده شدن به خدا غایت دارد و ما کاملاً زنده شده ایم و کار روی خود را رها می کنیم..... درحالی که این بیت می گوید تا زنده هستیم فضاگشایی را باید ادامه دهیم... ای من ذهنی باز شو و این بازی را توصیف نکن و در هیچ مرحله توصیفی نمان و مجردتر شو و یگانه تر شو و تا لحظه مرگ ادامه بده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۶

◆ نه خاکست این زمین، طشتیست پر خون

ز خونِ عاشقان و زخمِ شَهَمات



این تن خاکی و در ذهن ماندن تولید درد می کند و تو مجبوری از آن خارج شوی و اگر در جهت مجرد شدن نرفته‌ای، مسلم زیر زخم‌های خدا بوده‌ای و مات اتفاقات شده‌ای که هیچ کاری از تو برنیامده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۶

◆ خروسا چند گویی صبح آمد؟

نماید صبح را خود نورِ مشکات

ما مرتب مورد حملات زندگی هستیم و رهایی از خدا و قضای او نیست..... جهان ذهن پر از درد است و ما تا پاک شدن کامل از همانیدگی باید ادامه دهیم. وقتی زنده به حضور شدیم، درون و بیرون رنگ زندگی می‌گیرد، مثل صبح، که نور خود بیانگر صبح است، ذهن را خروسی تلقی می‌کند که دائم در ارزیابی و رسیدن به هدف زنده شدن به حضور است و فرمان خاموش باش می‌زند و تا زمانی که با ذهن حضور را اندازه بگیریم من‌ذهنی زنده است.

زهرا از تهران



به نام خدا

فرآیند زنده شدن به خدا چگونه در ما صورت می‌گیرد؟

مولانا می‌فرماید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۶

مژده مژده همه عشاق بکوبید دو دست

کانک از دست بشد، دست زنان می‌آید

دو دست به هم زدن یعنی حضور داشتن و در این لحظه قائم به ذات بودن، و این که ما عاشق اصلمان که خدایت است، هستیم و آن کسی که هشیارانه همانیدگی‌ها را از دست می‌دهد فضای درونش باز می‌شود و با شادی بی‌سبب دست‌زنان می‌آید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۶

خوشر از جان چه بود؟ جان برود باک مدار

غم رفتن چه خوری؟ چون به از آن می‌آید

آن قدر به محدوداندیشی و غصه خوردن با من ذهنی عادت کردیم که می‌ترسیم اگر من ذهنی برود چه می‌شود؟ فضای درون باز می‌شود و ما به سوی خدا می‌رویم، مولانا می‌فرماید: هر کسی از چیزی تعجب می‌کند و من از این تعجب می‌کنم که خدای بی‌نهایت را چگونه در ذهن جای می‌دهیم؟ پس ذهن فقط یک ابزار است که ما همانیدگی‌ها را شناسایی کنیم و از مرکزمان دور کنیم تا به بی‌نهایت خدا و عدم برسیم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۶

هر کسی در عجبی و عجب من اینست

کو نگنجد به میان، چون به میان می آید

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۳

ای دلا منظور حق آنکه شوی

که چو جزوی سوی کل خود روی

منظور خدا از خلقت ما چه بود؟ ما قوه تشخیص داریم که شناسایی کنیم قطره‌ای در دریای یکتایی هستیم و باید عقل جزوی خود را صفر کنیم و به عقل کل توکل کنیم و در دریای یکتایی تسلیم و شناور باشیم، در این صورت ما منظور حق می شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱

اول و آخر تویی ما در میان

هیچ هیچی که نیاید در بیان

ما از عدم آمده‌ایم و به سوی عدم باز می‌گردیم، در این میان هشیاری ما با چیزهای دنیا همانیده شد و جمله آدم‌ها راه را غلط رفتند و فکر کردند همین بدن و همین من ذهنی هیچ هیچ هستند، من ذهنی معتبر است ولی مهم نیست و حتی به بیان هم نمی‌آید و ما نباید بترسیم که هیچ را بشناسیم و دور بیندازیم و هشیاران به عدم پناه ببریم.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲

جمله عالم زین غلط کردند راه

کز عدم ترسند و، آن آمد پناه

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱۰

تا به از جان نیست، جان باشد عزیز

چون به آمد، نام جان شد چیز لیز

\*لیز: سر خورنده

پیش از آگاهی با خرد مولانا جان ما من ذهنی ما بود و اگر کسی به ما توهینی می کرد تا انتقام نمی گرفتیم آرام نمی شدیم ولی اکنون فهمیدیم بر صدف آید ضرر نی بر گهر، پس ارزش صدف به گوهر درونش، ارزش جان ما هم به مرکز عدم ماست که با فضاگشایی به گنج درون خویش پی می بریم و دیگر من ذهنی به راحتی لیز می خورد و به فنا می رود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۳۹

هر که از خورشید باشد پشت گرم

سخت رو باشد، نه بیم او را، نه شرم

وقتی مرکزمان را از همانیدگی ها خالی می کنیم از خورشید عدم نور می گیریم و پشت گرم می شویم، سخت رو می شویم برای نرنجیدن و نترسیدن، سخت رو می شویم چون همانیدگی ها قدرت درد دادن به ما را از دست می دهند، سخت رو می شویم چون با اتفاقات بیرونی کم و زیاد نمی شویم و شرم و آبروی مصنوعی من ذهنی برای ما بی ارزش می شود.





مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۴۰

همچو روی آفتاب بی حذر

گشت رویش خصم سوز و پرده در

روی مولانای بزرگ که از آفتاب عدم روشن شده بود، یک تنه پرده‌های تاریک جهل بشری را پاره پاره کرد و به خصم و دشمنی من ذهنی آتش زد. مولانا پرده‌داری بود که از غم‌ها و سختی‌های دنیا روی برنگرداند، بلکه با فضاگشایی به خرد الهی وصل شد و موج موج از دریای یکتایی غزل‌ها و قصه‌های مثنوی را به دامن عاشقان حقیقت ریخت.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۴۲

رو نگردانید از ترس و غمی

یک تنه تنها بزد بر عالمی

پس ما هم مثل معلم بزرگمان در این مدرسه عشق غمگین نشویم و از حوادث ناگوار نترسیم که خدا از زبان مولانا می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۴۱۵۰ الی ۴۱۵۱

من تو را غمگین و گریان، زان کنم

تا کت از چشم بدان، پنهان کنم

تلخ گردانم ز غم‌ها خوی تو

تا بگردد چشم بد از روی تو



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۵۲

نه تو صیّادی و جوئیایِ منی؟

بنده و افکندهٔ رایِ منی؟

پس زندگی با حوادث تلخ همانیدگی‌های ما را مورد اصابت تیرهایش قرار می‌دهد و ما برای رسیدن به خدا گریه و زاری می‌کنیم و لطیف می‌شویم و از چشم بد من‌های ذهنی در امان می‌مانیم. ما صیاد و باز شکاری خدا هستیم و سر من‌ذهنی را باید پایین بیفکنیم و با رای و خرد زندگی هم‌چون سَنَجَقِ نصرالله تاجداری کنیم.

با سپاس از برنامه انسان‌ساز گنج حضور و هم‌یاران گرامی 

دیبا از کرج



با سلام

داستان آمدن کور به خانه حضرت رسول

این داستان از بیت ۶۷۰ دفتر ششم مثنوی مولانا آغاز می‌شود.

فرد نابینایی بی‌اجازه و باعجله وارد خانه حضرت رسول می‌شود و عایشه برای حجاب گرفتن سریع می‌گریزد و خود را پنهان می‌کند. حضرت رسول می‌فرماید این شخص که نابیناست و تو را نمی‌بیند برای چه پنهان می‌شوی، عایشه می‌گوید او مرا نمی‌بیند، ولی من که او را می‌بینم. کور نماد من‌ذهنی است، پیغمبر نماد خداست و عایشه نماد حضور ضعیف ماست. این داستان ربطی به حجاب و عایشه و پیامبر ندارد و همه این شخصیت‌ها تمثیلاتی هستند که مولانا با ذهن خلاق خود به کار می‌گیرد تا مفاهیم عمیق عرفانی را به ما بیاموزد.

مولانا این داستان را در ادامه داستان مطرب ترک می‌آورد و معنی کلی این داستان این است که مطرب که همین حضور ماست وقتی از خواب ذهن بیدار می‌شود و هنوز خوابناک است و یک هشیاری حضور ضعیفی دارد، باید از هجوم و حمله من‌های ذهنی، خودش را حفظ کند. خداوند به حضور ما که بسیار زیباست غیرت دارد و اگر ما کمی به حضور زنده شدیم باید این حضور را از چشم من‌های ذهنی بپوشانیم تا حضور ما را تلف نکنند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، آیات ۶۷۰ و ۶۷۱

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر

کای نوابخش تنور هر خمیر

ای تو میر آب و من مُستسقی‌ام

مُستغاث، المُستغاث ای ساقی‌ام



منِ ذهنی بی‌اجازه وارد فضای حضور ما می‌شود و به خداوند می‌گوید ای کسی که به تنور هر خمیر برکت می‌دهی، تو امیر آب هستی و من سخت تشنه هستم، ای آب دهنده من به فریادم برس. اما این منِ ذهنی که نماد انسانی است که چشمان عدم‌بین او کور است در حرف‌هایش صداقت ندارد، چون از خداوند نمی‌خواهد که چشمان او را باز کند، او می‌خواهد کور بماند چون اگر چشمانش باز شود دیگر باقی نمی‌ماند. منِ ذهنی می‌گوید من دلم می‌خواهد کور باشم، چرا تو یک قسمت من را جدا کردی و می‌خواهی بینا کنی. منِ ذهنی نمی‌خواهد متلاشی شود، حاضر به انداختن همانیدگی‌ها و مُردن نیست، او از درگاه خدا دور نمی‌شود و می‌خواهد با ما به آن جا بیاید و حضور ما را از بین ببرد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۶۷۲ تا ۶۷۵

چون در آمد آن ضَریر از در شتاب

عایشه بگریخت بهرِ احتجاب

زآنکه واقف بود آن خاتونِ پاک

از غیوریِ رسولِ رَشکناک

هر که زیباتر بُود، رَشگش فُزون

زآنکه رَشک از ناز خیزد، یا بنون

گنده‌پیران شُوی را قُما دهند

چونکه از زشتی و پیری آگه‌اند

عایشه با دیدن شخص نابینا سریع فرار می‌کند و خودش را پنهان می‌کند چون می‌داند که حضرت رسول نسبت به او غیرت دارد، یعنی خداوند نسبت به حضور ما غیرت دارد و ما باید خودمان را از دید من‌های ذهنی پنهان کنیم. منِ ذهنی خودمان و دیگران ما را حتی با حضور ضعیف تحریک می‌کنند، ما نباید داوطلب شویم که براساس حضور مورد تأیید و



توجه دیگران قرار گیریم، یا به آن‌ها که به لحاظ چشم عدم نایبنا هستند چیزی یاد بدهیم. چه بسا ما مقدار زیادی به حضور زنده شده‌ایم، اما این حجاب را رعایت نکرده‌ایم و این ضریر آمده و حضور ما را زیر پایش له کرده است. مولانا تمثیل می‌زند که هر کس که زیباتر است غیرت هم نسبت به او بیشتر است و او خودش باید غیرت را رعایت کند یعنی هر چه بیشتر به حضور زنده باشیم، غیرت زندگی هم به ما بیشتر است. برای این که رشک از زیبایی برمی‌خیزد. گنده پیر من ذهنی اگر قدر خودش را نداند اشکالی ندارد ولی ما به عنوان حضور که زیبارو هستیم باید قدر خودمان را بدانیم و اجازه ندهیم من ذهنی کور، آن را از بین ببرد. کسی که به زیبایی خودش به عنوان امتداد خدا و هشیاری آگاه شده، دیگر به معیارهای من ذهنی خم نمی‌شود و دوباره به جهان بر نمی‌گردد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۶۷۶ تا ۶۷۸

چون جمالِ احمدی در هر دو گون

گی بدهست ای فرّ یزدانیش عون؟

نازهای هر دو گون او را رسد

غیرت، آن خورشیدِ صدتُو را رسد

که در افگندم به کیوان گوی را

در کشید ای اختران هی روی را

در این جا مولانا هشیاری حضور ما را به جمال احمدی یعنی حضرت رسول تشبیه می‌کند، می‌گوید این جمال خداوند که در انسان به خودش زنده می‌شود، در دو جهان نظیری ندارد و فرّ یزدانی، کمک هم چون نوری است. یعنی وقتی ما فضاگشایی می‌کنیم، اگر آن فضای گشوده شده حقیقتاً یک وسعتی داشته باشد به طوری که ما بتوانیم حس کنیم که از جنس آرامش و حضور هستیم، این بسیار زیبا و بارز است و ارزش آن قابل مقایسه با هیچ چیز این جهانی که ذهن



نشان می‌دهد نیست، بنابراین این چنین پدیده‌ای با این چنین خورشیدی به همه چیز ناز می‌کند و به هیچ چیز در این جهان خم نمی‌شود. خداوند به هم‌چون هشیاری که بی‌نظیر است و تجلی خداوند در این جهان است غیرت دارد و دوست ندارد کسی که دارد به او زنده می‌شود دوباره به ذهن برگردد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۴۷

غیرتش بر عاشقی و صادقی ست

غیرتش بر دیو و بر اُستور نیست

غیرت خداوند بر انسان‌های عاشق و صادق است، آن‌هایی که نفاق نمی‌کنند و از جنس حضور هستند، بر دیو و ستور، یعنی من‌های ذهنی که مثل حیوان هستند، غیرت ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۷۸

که در افگندم به کیوان گوی را

در کشید ای اختران هئی روی را

وقتی این خورشید حضور در ما طلوع می‌کند، اختران همانیدگی باید خاموش شوند، و این خورشید خطاب به من‌های ذهنی می‌گوید که در شعاع بی‌نظیر من، لا شو و حرف نزن، اگر لا نشوی، در برابر این نور من رسوا خواهی شد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۸۰

از گرم من هر شبی غایب شوم

گی روم؟ اِلاّ نمایم که روم



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۸۱

تا شما بی من شبی خُفاش وار

پَر زنان پَریدِ گردِ این مَطار

خورشید حضور که در مرکز ما طلوع می کند، می گوید من همیشه آن جا هستم، همیشه در درون شما هستم، ولی از لطفی که به شما دارم خودم را پنهان کردم تا شما چند صباحی را با من ذهنی کور عمل کنید. مانند خفاش در تاریکی ذهن پرواز کنید و درد ایجاد کنید و رسوا شوید و این نور واقعاً به ما لطف و کرم دارد و اگر غایب است منتظر است که ببیند ما می توانیم متوجه شویم که نور دیگری می خواهد در ما طلوع کند.

امتحان کردن پیامبر عایشه را

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۶۸۶ و ۶۸۷

گفت پیغمبر برای امتحان

او نمی بیند تو را کم شو نهان

کرد اشارت عایشه با دستها

او نبیند، من همی بینم ورا

خداوند در این لحظه ما را امتحان می کند و می گوید من ذهنی که کور است و تو را نمی بیند، برای چی خودت را پنهان می کنی، لزومی ندارد که ساکت باشی و حواست به خودت باشد. عایشه یعنی حضور ما، با دست اشاره می کند و می گوید او مرا نمی بیند، من که او را می بینم. در این جا مولانا به مطلب مهمی اشاره می کند، من ذهنی قادر به دیدن حضور ناظر ما نیست، بنابراین وقتی مورد حمله او قرار می گیریم باید ساکت باشیم و با او ذهن به ذهن نشویم و با حضور ناظر فقط

تماشاگر او شویم تا او ما را پیدا نکند و حضور ما را زیر پا له نکند. و این بیت هم در دفتر دوم به همین مطلب اشاره می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۱۵۰۱ و ۱۵۰۲

کار پنهان کن تو از چشمان خود

تا بود کارت سلیم از چشم بد

خویش را تسلیم کن بر دام مُزد

وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

مولانا در بیت بعدی سؤال می‌کند که این هشیاری حضور را ما از که پنهان می‌کنیم؟ کسی که نمی‌تواند آن را ببیند و بعد به‌عنوان هشیاری جواب می‌دهد از خودم می‌ترسم، از خودم پنهان می‌کنم، من روزبه‌روز دارم به او زنده‌تر می‌شوم و تماشاگر این موضوع هستیم، بنابراین با دو چشم و گوش من که من ذهنی‌ام باشد دائماً در جنگ هستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۶۹۲ تا ۶۹۴

از که پنهان می‌کنی ای رَشک‌ور

کآفتاب از وی نمی‌بیند اثر؟

رَشک از آن افزون‌تر است اندر تنم

کز خودش خواهیم که هم پنهان کنیم

ز آتش رَشکِ گران‌آهنگ من

با دو چشم و گوش خود در جنگ من





پس این من‌ذهنی درصدد خاموش کردن آتش حضور ماست و زمانی در این کار موفق می‌شود که ما دم‌به‌دم من‌ذهنی خودمان و دیگران بگذاریم و شروع کنیم به حرف زدن، که در این صورت حضور از بین می‌رود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۹۵

چون چنین رَشکی ستت ای جان و دل

پس دهان بر بند و گفتن را بپهل

پس حالا که زندگی چنین غیرتی به ما دارد بهترین کار سکوت و خاموشی است و در خاموشی ذهن است که زندگی می‌تواند خودش را از ما بیان کند، ما ساکت می‌شویم و وقتی زمان آن برسد زندگی خودش از ما بیان می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۰۰

بُلبلانه نعره زن در روی گُل

تا کنی مشغولشان از بوی گُل

مولانا می‌گوید تو مانند بلبل بر روی گل خداوند نعره بزنی تا من‌های ذهنی را مشغول کنی که بوی گل را نشنوند. اکثریت مردم می‌خواهند معنویت را به گفتار در بیاورند و به چیز ذهنی تبدیل کنند، بیشتر انسان‌ها نیروی زندگی را از طریق حرف‌های بیهوده زدن، به مانع و مسئله تبدیل می‌کنند و روزن این لحظه را می‌بندند، پس مواظب باش که بوی گل را به آن‌ها نشان ندهی.

باتشکر و احترام

پروین از استان مرکزی



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

[Shahbazi@rapidtest.com](mailto:Shahbazi@rapidtest.com)